

هو

۱۲۱

رساله

اصول و فروع

باب طریقت و وجه حقیقت سیّاح مُدُن الابد و الازل و سبّاح بحار علم و عمل

شیخ المشایخ

جناب حاج محمدعلی اصفهانی نورعلی شاه اول ^{طاب ثراه}

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوة و السلام على خير المرسلين و آله الطاهرين.

اما بعد: بدانکه بر هر مکلفی واجب است که: سبح نظر را در دریای بی انتهای فکرت غوطه ور سازد، و بدیده بصیرت بعقد لآلی شناسائی ذات در صدف صفات پردازد، و سیاح فکرت را از روی تحقیق مرحله پیمای مدارج و معارج توفیق گرداند، و محققانه خود را با قدم توفیق بسر منزل تحقیق که مقام اهل حال است رساند، و لمحهای با نظر تامل و تعقل در نفس خود غور نماید که کیست! و سبب آمدنش از دارالملک عدم بشهر بند وجود که «هستی عبارت از آنست» چیست! و عهد روز ازل را بخاطر آورده، دقیقه ای بی یاد او نباشد. و جز تخم سعادت بدستیاری عبادت در مزرعه روزگار نپاشد، و با ادب تمام در حلقه اسلام درآمده، پا از جاده شریعت بیرون نگذارد، و عاشقانه سر در طوق اطاعت نهاده، جز طریق بندگی نسپارد، و ارکان خانه دین را باصول و فروع که عبارت از ایمان است محکم دارد، و از پرده پندار بیرون آمده، قول بزرگان را بازیچه نه پندارد.

نظم

ای آنکه زخودرائی در پرده پنداری بردار ز رخ پرده گر طالب دیداری
محکم چو بنای دین ز احکام اصول آمد روئی باصول آورگر گوش بدین داری
گردد در توحیدت آویزه گوش جان گر قول بزرگان را بازیچه نه پنداری
پس باید دانست که اصول دین پنج است، و در هر یک نهانی هزاران گنج است.

اول توحید: یعنی جناب اقدس الهی - جل و علا - بمضمون آیه وافی هدایه: **لوکان فیهما الهة الا الله** **لفسدتا** یکی است. و جز وجود ذیجود او که واجب الوجود است، هیچ موجودی از موجودات ممکنات سزاوار پرستش نیست.

نظم

سزاوار پرستش کی تواند شدن هر ناتوانی بی سر و پا
سزاوار آن بود کز کاف و نونی دو عالم را بیکدم کرده پیدا
زهی قادر زهی قدرت که داد او چهار اضداد را الفت بیک جا
قادری که بقاف قلم قدرت در بارگاه **کن فیکون**^۱ هزاران نقش گوناگون بر لوح عدم کشیده. **عالمی** که بعین عنایت علمش بر دایره جزو وکل و سلسله خار و گل محیط گردیده. **توانائی** که نیاز در بارش جز جوهر ناتوان نیست. **دانائی** که نثار آستانش جز گوهر نادانی نه. **حی لایموتی** که تند بادخزان ممات را در گلشن روح افزای حیاتش بار نبوده و نخواهد بود. **مریدی** که صیاد ارادتش. عوالم وجود را نخچیرگاه اعتبار فرموده. **کاره**^۲ **ای** که از نیکی ذاتش میل جز بکارهای نیک باطوار ننموده و نخواهد نمود. **مدرکی** که ادراک عقول از درک ادراکش عاجز است، و بیواسطه چشم و گوش، بحسن و قبح هر ذی حیاتی بینا و شنوا است. **قدیمی** که پیک سبک سیر و هم در اقدام نمودن دایره قدمش ناتوان است.

^۱ سورة انبیاء آیه ۲۲

^۲ سورة بقره آیه ۱۱۷

^۳ لایق و کسی که از وی کار آید (فرهنگ نفیسی).

متکلمی که کلامش محتاج بآلات و اصوات نیست. **صانعی** که از آثار صنع ترکیب اجزای عالم نموده، و خود از همه مبرا است. **بی مثلی** که از مثل و مانند و زن و فرزند و جوهر و عرض معرا است. **ناطقی** که بیواسطه نطق، نطق آفرین در هر زبانی است. **صادقی** که جز شیوه راستی در بارگاه صداقتش روا نیست. **صادقی** که کذب و اغراق در کلامش مجال ثبات نه. **محدثی** که شخص حادثه را در مکان بی مکانیش بار نیست. **بینائی** که هیچ بیننده را بجمال دل آرایش مجال دیدار نیست. **بی شریکی** که دست شرک بر دامن احدیتش نارسا است. **بی نیازی** که نسبت احتیاج بر خزانه بی انتهایش نارواست. **صورت آفرینی** که معانی زایده در ذات او نیست. یعنی عالم بذات و از مدرکه صفات بریست.

نظم

صانعی کز کمال عز و جلال برتر است از کمال و هم و خیال
شرح ذاتش چسان کنم که بود در ثنائیش زبان ناطقه لال
دوم عدل: یعنی خدا عادل است و ظالم نیست. زیرا که از افراط و تفریط بری است. و ظلم یا در افراط است یا در تفریط. و او از هر دو منزّه است، اگرچه بر همه محیط است.

نظم

عدالت جوهر تیغ تمیز است عدالت خنجر خونریز تیز است
عدالت عاری از لاف و گزاف است میان حق و باطل موشکاف است
عدالت نقد اسرار خدائی است نهان در بارگاه کبریائی است
سوم نبوت: یعنی فروزنده اختر برج فتوت، و درخشنده گوهر درج نبوت، طوطی شکرخای: **سبحان الذی اسری^۱**، بلبل دستان سرای: **و ما ینطق عن الهوی^۲**، تابنده مهر سپهر اصطفا، سر حلقه صوفیان با صفا، دریای بی انتهای جود و الطاف، نامه عنبر شمامه سر بمهر عبد مناف، محمد مصطفی - علیه و آله التحیه و الثناء - پیغمبر بر حق و فرستاده خداست بخلقان، براه راست. و ختم پیغمبرانست.

نظم

نبوت ناظم احکام دین است نبوت امر رب العالمین است
نبوت راهبر سوی اله است نبوت رهروان را شمع راه است
نبوت داروی ناسورجانها است نبوت مرهم داغ جنانها است
نبوت دستگیر گمراهان است نبوت چاره فرمای جهان است
نبوت مطلع انوار حق است نبوت منبع اسرار حق است
نبوت ساز و برگ مرسلین است نبوت شمع راه متقین است
نبوت گوهر دریای سرمد نبوت ختم آمد بر محمد
محمد خاتم پیغمبرانست محمد رهنمای انس و جان است
محمد مهبط تنزیل قرآن از او محکم بنای دین و ایمان
محمد کاشف سر نهانی از او ظاهر حدیث من رآنی

^۱ سوره اسری آیه: ۱

^۲ سوره نجم آیه: ۲

دلش آئینه رخسار شاهی است
همه گفتار او گفتار حق است
بمحشر او شفیع المذنبین است
بظاهرگر نیبین راست خاتم

چهارم امامت- یعنی شیربیشه شجاعت، و نهنگ لجه شفاعت، صدرنشین مسند **هل اتی** یکه تاز عرصه لافتی، مرکز دایره هدایت، والی خطه ولایت، اسدالله الغالب، علی بن ابیطالب، وصی و جانشین محمد مصطفی ص است، امام برحق و هادی راه راست، با یازده فرزندش، و فرزند یازدهم او امام ثانی عشر، و نایب مناب حضرت خیرالبشر، مرکز دایره امکان، صاحب الامر و العصر و الزمان. انتظام عالم و قیام بنی آدم ببرکت وجود ذیجود اوست، و او بامر پروردگار خود ظهور خواهد نمود، و دفع ظلم و بیداد از جهانیان خواهد فرمود.

نظم

امامت شمع فانوس یقین است
امامت گوهر دریای جود است
امامت جانب حق رهنمودن
امامت رهبری کردن بخالق
امامت ابرگوهر بار آمد
امامت لجه دین راست گوهر
امامت مقصد جن و بشردان
بیا! برگوشه جن و بشر کیست؟
علی شیر خدا شاه ولایت
علی دانای سرب بود و نابود
علی تابنده مهر برج ایمان
علی مسندنشین بزم تحقیق
علی در دهر حلال مشاکل
وصی و جانشین مصطفی اوست
بود اندر جهان ختم امامت

پنجم معاد- یعنی در روز قیامت خدایتعالی همه مردگانرا زنده خواهد گردانید و بسزا و جزای اعمالشان خواهد رسانید.

نظم

معاد ای دوستان عودی باصل است
دمد نائی کل دم در دم صور
تزلزل در بنای خاک افتد
کند سیل فنا بنیاد عالم
شب هجران گذشته روز وصل است
فراگیرد جهان را فتنه و شور
زهر سو رخنه در افلاک افتد
فرو ریزد اساس چرخ اعظم

شود مفتوح باب خلد ونیران
فتد اندر میان انس و جن شور
سراسر نامه اعمال در دست
گنه کیش و ثواب اندیش یکسر
یکی شاد و یکی غمگین ز احوال
حسیب دفتر کل چون کند طی
یکی را در نعیم قرب خوانند
شود مر نوریان را نور مأم
بود آنروز روز کبریائی

عیان گردد صراط و حشر و میزان
ز هر سو مردگان خیزند از گور
یکی هشیار کار و دیگری مست
همه آیند در صحرای محشر
بمیزان عمل سنجند اعمال
حساب نامه اعمال هر شیئی
یکی را در جحیم بعد رانند
شود مرناریان را نار مسکن
که ظاهر می شود عدل خدائی

فصل در مقدمات فروع

ای درویش! چون معانی اصول را یافتی، و لالی متلایش را صدف شکافتی، اکنون در دانستن و عمل کردن فروع بکوش، و صهبای سعادت از مینای عبادت بنوش، تا فردای محشر، از باده کوثر، بی نصیب نمانی. و مقبلانه خود را بیارگاه قبول حق رسانی.

نظم

بکار امروز خوش تخم عبادت که حاصل گرددت فردا سعادت پس بدانکه مقدمات فروع چهار است و در هر یک شرط بشمار است.

اول- عباداتست، و عابدان را برات نجات. و تقسیم آن شش است، و در هر یک صد جام بیغش است.

اول- نماز است و عرض راز با بی نیاز است، و مقدمات آن هفت است و در هر یک گنجی نهفته است.

اول- تطهیر و صفای آینه ضمیر. دوم- پاکی تن و لباس و شکستن قفل وسواس. سوم- سترعورت و پاکان را پرده عصمت. چهارم- پاکی مکان و غصبی نبودن آن. پنجم- معرفت قبله و روکردن بجانب کعبه. ششم- وقت شناختن و دل از خلق بخدا پرداختن. هفتم- عدد فرایض دانستن و باداء آن کمر همت بستن. و ارکان نماز پنج است، یافتن راحت و نیافتن رنج است.

بیت

قیام و نیت و تکبیر احرام رکوع است و سجود ای نیک فرجام و واجباتش با سه دیگر تمام است، و آن قرائت و تشهد و سلام است.

دوم- روزه بجا آوردن و از غیر حق امساک کردن است.

سوم- زکات بمستحق دادن و برات آزادی گرفتن است.

چهارم- خمس دادن بسادات و حاصل کردن مرادات است.

پنجم- آداب حج دانستن و احرام طواف حرم دل بستن است.

ششم- جهاد با کفار است و آن در رکاب امام روزگار است.

سه مقدمه دیگر از فروع ایقاعات و احکام و عقود است و شروط هر یک در کتاب مشکوة النجات معقود است. جهدکن تا رکنی از ایمان بدست آری، و به ارکان خانه کفر شکست آری. در جهان هیچ بهتر از ایمان نیست. سودیست که آنرا هرگز زیان نیست. سرچشمه زلال معرفت ایمان است، شکفتگی گلشن

حقیقت از آنست. مهریست بیزوال، بحریست لایزال. ذره‌ای از آن بیضه بیضا است. قطره‌ای از آن «بحر بی متتها» است. هرکه را در دل ایمان نیست، بحقیقت در جسم او جان نیست. نور ایمان در دل هرکس که تافت راهی بسراپرده مقصود یافت. الهی! ایمانم کرامت کن، رستگارم در قیامت کن.

رباعی

یک ذره ز ایمان بدل هرکه بتافت بیخود بسراپرده مقصود شتافت
و آنرا که نتافت نور ایمان در دل خود راه بسر منزل مقصود نیافت

رباعی

یارب تو ز ایمان بدلم نوری بخش وز نور ویم بدیده منظوری بخش
در جنت قرب خویش نزدیکی ده وز دوزخ بعد خود مرا دوری بخش

در بیان اصول و فروع باطنی

ای درویش! چون معانی اصول، و بیان فروع را دانستی، و بادا کردن آن کمر همت بستی، اکنون دلرا از پریشانی جمع کن، و جانرا پروانه یک شمع کن. پای حجت بگذار، دست حاجت بردار. گوش سر بر بند، گوش سر باز کن. اینقدر مخند، گریه آغاز کن. تیر معانی از کمان بیان میجهد، هدف باش. لالی متلالی از ابر نیسان میچکد، صدف باش. تصور ناکرده تصدیق مکن. حقیقت بجا نیاورده، رد سخن مکن. اصول و فروعی که گذشت ظاهر بود. حاصل از آن پریشانی، جمعیت خاطر بود. باز باصول و فروع باطن بکوش. حقیقت بخر، مجاز بفروش، آن گرد است این آب. آن درد است این ناب. اصول و فروع باطن یکی است. معانی بسیار، لفظ اندکی است. و آن یکی نماز است، زیرا که کار با بی نیاز است. و مقدمات آن چهار است و در هر یک شرط بسیار.

اول توفیق دوم تحقیق سوم هادی چهارم حضور

مقدمه اول توفیق است و کلید قفل تحقیق است، و شرط آن سه است، و دور کننده و سوسه است. اول صدق- و صدق آنست که دیوشک را هدف شهاب یقین ساخته، قدم عروج جز بمعراج راستی نسپاری. اوامر و نواهی الهی را بی حکمتی ندانسته، مواعید او را دروغ نه پنداری.

بیت

بزن گردن شک به تیغ یقین بصدق آی و معراج مومن به بین
دوم اخلاص- و اخلاص آنست که زر کامل عیار دل را از کوره هستی بر آورده، بآتش نیستی در بوتۀ صدق بگدازی. و از غل و غش خواهش نفس اماره بکلی خالص سازی. پس بدار الضرب مودت بنقش محبت مسکوک نمائی، و نسپاری جز بخزانۀ بی انتهای اخلاص خدائی.

بیت

از غل و غش نفس بکن نقد دل خلاص تا قابل خزانۀ اخلاص حق شود
سوم نیت- و نیت آنست که احرام طواف حرم صدق بندی و دست اخلاص از روی عجزگشائی و با زبان بیزبانی بجناب عزت مآب احدیت عرض نمائی که: خداوندا! اگر من گنه کارم تو غفاری. بی توفیق تو از من نیاید هیچ کاری. توفیق رفیق من کن. خالصم از و سوسه اهرمن کن. تا از نهی گذشته، امر ترا بجا

آرم، و جز طریقه بندگی نسپارم.

نظم

خداوند ا بکن توفیق یارم ز چنگ نفس اماره برآرم
بدستم ده ز فضل شمع راهی که بشناسم اوامر از نواهی
چون تو دلرا از تفرقه جمع کردی و شرط نیت بجا آوردی، خدا هم ترا یاری کند و بتوفیق مددکاری.
زیرا که عادل است و ظالم نیست. ظلم قبیح است و او از قبح بریست.

مقدمه دوم تحقیق است و معانی آن بس دقیق و شرط آن چهار است، و پایه مسندگه یار است.
شرط اول طلب علم- و طلب علم آنست که شمع توفیق در دست تحقیق گرفته، گاهی آشکار و گاهی نهفته «ناهج مناهج عرفان و عارج معارج ایقان گردی. پس بصیقل یقین زنگ ریب از آینه خاطر زدوده» و فی الجمله معرفتی حاصل نموده، در اقالیم جهان سیاح و در بحار مذاهب و ملل سیاح شوی. و سرموئی پا از جاده طلب بیرون نگذاری، تا جواهر زواهر معادن علم بچنگ آری.

نظم

نشینی چون زنان تاکی بخانه نشانی تیر شهوت را نشانه
رخ از لهو و لعب باری بگردان قدم از خانه بیرون نه چو مردان
میاسا از طلب مییاش دوار بگرد مرکز دوران چو پرگار
نگردد تا ز علمت کام حاصل مشو از جستجو یک لحظه غافل
شرط دوم حلم- و حلم آنست که سر تسلیم را گوی چوگان رضا سازی، و دل را در عرصه طلب، بمجاهده نفس درن بازی. از جفای دوران و جور خلق اندیشه نکنی. جز شیوه استقامت و تمکین پیشه نکنی. شیر باید بود نه روباه. کوه باید بود نه کاه.

قطعه

جهان گر چو بحری شود موج خیز بود کوه را پای تمکین قرار
نسیمی وزدگر رهی سوی کاه رباید ز دستش عنان خیار
شرط سوم تمیز- و آن گوهری است رخشان، در بحرین علم و حلم پنهان. پس باید عینک صدق و اخلاص، به نیت درست در سرکشی، و بدست تحمل بسپاری عنان سرکشی. و پا در آب نهاده غوطه ور گردی، و صدف وار طالب گهر گردی. «چون صدف وارش بکف آوردی» در بازار عرفان کالائی بس عزیز است. آنرا خریدار است، هرکه را تمیز است.

قطعه

تمیز گوهر بحرین علم و حلم آمد خوشا کسی که در این آب غوطه ور گردد
کشیده عینک اخلاص و صدق را بر سر درون هر صدفی طالب گهر گردد
شرط چهارم حکمت- و آن آینه ایست در جیب امتیاز، و از زنگ کدورت ممتاز. عکس پذیر صور معانی، کاشف اسرار نهانی. شکننده طلسم اسما، نماینده گنج مسمی. مدبر دبیر با تدبیر، موثر اثر بی نظیر. هرکه آن آینه را درست بدست آرد، بخانه جریزه و بلاهت شکست آرد.

نظم

بهر افراط و تفریطی شکست آر
 صراط و حشر و میزان در عدالت
 که بنماید ز سر حکمت آگاه
 پس آنگه نه قدم در راه تحقیق
 گهی در کیش مؤمن گاه کافر
 مکن در خدمتش زنهار سستی

مقدمه سوم هادی است، اول بند و آزادی است. و آن شخصی است از جمیع علوم آگاه، و متصف بصفات الله. مروج شریعت مصطفوی، مجدد طریقت مرتضوی، چشمه گشای زلال معرفت، چهره نمای جمال حقیقت، فروزنده اختر برج تفرید، درخشنده گوهر درج تجرید، شهسوار عرصه فنا، شهاریار شهر بندلقا، تاجدار تخت عریانی، نشان شان بی نشانی، هلاک کننده منافقان به تیغ لا، حیات دهنده منافقان از چشمه الا، هادی وقت، صاحب دوران، نایب مهدی آخرالزمان، مرهم زخم سینه ریشان، آشنای دل بیخویشان.

نظم

یک دانه در محیط وحدت
 محرم بحریم لی مع الله
 آمر به اوامر الهی
 در بزم شهود شاهد غیب
 آئینه ذات باشدش دل
 سر حلقه سالکان تجرید
 مطلق ز قیود موج کثرت
 از علم لادن بعین آگاه
 ناهی ز معاصی و نواهی
 با تیغ یقین کشنده ریب
 در راه نجات، شیخ کامل
 قایم بمقام خاص توحید

ای درویش! چون شمع توفیق در شبستان تحقیق افروختی، و پروانه بی پروائی را در زبانه آن بال و پر سوختی، و شاهد بزم تحقیق را در پرتو جمال با کمال آن مشاهده نمودی، و طوعا و کرها بر روی خود ابواب مجاهده و مکاشفه گشودی، یعنی چون حضرت هادی را یافتی، و از اطاعت او سر نتافتی، جامه حوبت را از برت برکنند، و در آب توبت در افکنند، و در آن آب سه غوطهات دهد و از قماط^۱ شریعت جامه و فوطه^۲. محرم حریم حضورت سازد و از قید محرمان دورت اندازد. بکمند دل بند صراط المستقیم را تعویذگردن جانت نماید. از چنگ شک رهانیده، رو بکعبه یقین روانت نماید.

نظم

از آنجا که در این ره پرخطر
 بیر جمله را کسوت دوستی
 بظاهر همه یار شاطر ترا
 قوی دشمنانند در رهگذر
 بره غول در صورت دوستی
 بیاطن همه یار خاطر ترا

موافقت ایشان مخالفت مقصود است، مخالفت ایشان سرمایه سود. حضرت هادی از راه و رسم ایشان باخبر است و مسافران این راه را راهبر. جز بمجاهده و مجادله با ایشان چون چاره نیست، سلاح حرب

^۱ پارچه عریضی که کودک را بدان پیچند (فرهنگ نفیسی)

^۲ قسمی از جامه منقش هندی که بجای ازار بر کمر بندند (فرهنگ نفیسی).

را آماده داشتن نیکو چاره‌ایست.

شمشیر ذکر مدام را حمایت کند، و سپر فکر تمام را مقابلت دارد. جوشن صدق و ارادت را دربر، و چهار آینه توجه چهار پیر را بر جوانب مقرر، و سنان توکل را در دست دهد، و کمند تعقل را بر بازو، و کمان امانت را که تیر دیانت درترکش است، بقربان توسل قرار، و بر مرکب تیز تک شوق سوار، علم اعتقاد را برافراشته، و چتر اعتماد را بالای سر داشته، نوبت: **الملك لله الواحد القهار**، بنوازش درآید، و از دهشت آن بوادی و کھسار بجنبش برآید. ای درویش! مخالفین بعضی‌ها هالک شوند، و برخی از در سازش درآیند. همه در رهگذر بمانند، چه باعث و هم و گمانند.

نظم

ز قید ظن شوی آنگاه مطلق لان الظن لا یغنی من الحق^۱

پیدا شود شهر بند شهر حضور، که بدار السلطنه یقین است مشهور. حصار شهر یقین بی حصار است. کسی بحقیقت آن رسد که از توفیقش یاری است. بر در آن شهر نهی است روان، واجب میشود وضو نزد آن. نام آن حقیقت است. قطره‌ای از آن بحر معرفت است. چون سراپا بحرگشتی، و از آن نهرگذشتی، همگی دست شده بدامن هادی آویزی، و داخل شهر شوی در نهایت طرب انگیزی.

قطعه

چون شدی ز اهل یقین گردید فرض کز نمازت دل نمائی غرق نور

لیک می‌باید حضورت در نماز لاصلوة تتم الا بالحضور^۲

مقدمه چهارم حضور است، و آن گنج مستور است. شریعت طلسمی است بر او. طریقت رسمی است از او. معرفت اندیشه او، و حقیقت پیشه او. بحر تفرید را گوهر، کان تجرید را جوهر، نیستی او هستی، بلند او پستی. طرفه روایتی است، که گاه پریشان و گاه جمع است. مشکل حکایتی است که گاه پروانه و گاه شمع است. شمعی است که جانها پروانه اوست، آتشی است روانها زبانه او. گنجی است که دلها ویرانه اوست، رنجیست راحت خانه او. بیضه بیضا از جمالش ذره‌ای، بحر بی منتها از زلالش قطره‌ای. خزانه ایست که آنرا هفتاد و دو دربند است. هر دربندی را دری و هر دری را قفلی بر آن بند است. هر قفلی را کلیدی ضرور است. و آن در کف هادی مستور است. مقدماتی که گذشت، مقدمه وی است، دقایقی که رفت، دقیقه وی است. اگر بکنه او رسیدی، و حقیقت فهمیدی، با و پیوستی، و از خود برستی. آندم نیازت قبول است و نمازت مقبول.

نظم

الا ای پهای بند خودپرستی ز کف بگشا کمند خودپرستی

فروزد بر سرت تا نجم توفیق بیابی زان رهی در کوی تحقیق

در آن کو خوش پیروئی نشسته لبش دیوانه در زنجیر بسته

^۱ اشاره بآیه ۳۶: سوره یونس.

^۲ اشاره است بعبارت ذیل: لاصلوة الا بحضور القلب- و مضمون آن مطابقت با حدیثی که در احیاء العلوم ج ۱ ص ۱۱۰ بدینگونه روایت شده است: لا ینظر الله الی صلاة لا یحضر الرجل فیها قلبه مع بدنه.

ز خالsh نقطه توحید پیدا
بیانش کاشف رمز نبوت
بخط و عارض و ابرو و قامت
ز لعلش چشمه کوشر دمیده
ملائک را شده مسجود خاکش
کند حسنش تجلی بالضرورت
دلش خلوتگه خاص خدائی
شده خم ز ابروان او کمانها
منور دیده جانها بنورش
ز نهی منکرت وز امر معروف
نه پیچی گرز طوق طاقتش سر
حواست از پریشانی کند جمع
کند پس رو بمحراب نیازت
ای درویش! چون سر بطوق اطاعت نهادی، و بمفتاح دلگشا مغلاق ابواب گشادی، و طلسمات خودپرستی شکستی، و با گنج حضور درست پیوستی، دایم بطواف حرم دوست در نمازی، و قائم بمقام قرب بی نیازی.

در سیر و سلوک بزبان رمز و ایما فرماید:

ای درویش دلریش! و ای آشنای بیخویش! ساعتی خاموش باش، و سراپا گوش. از عمر گذشته روایتی دارم، و از عیش با غم سرشته حکایتی. در اول عمر و هنگام طفلی که بدایت عالم علویست و نهایت عالم سفلی، ام دلسوزم طلسم هستی شکسته، گنج جان شد، و احرام حرم نیستی بسته، در دل خاک پنهان شد. و باب جان افروزم از گردش افلاک در جهان سیاح، و بطلب لالی عرفان در بحار کفر و ایمان سیاح. نه امی داشتم و نه بابی، نه خوردی داشتم و نه خوابی. نه جانانی یار، و نه یاری دلارام. نه در جان قرار، و نه در دل آرام. گاهی چون زلف جانان پریشان و گاهی جمع. گاهی پروانه سوخته جان و گاهی شمع.

نظم

گاهی تنها اسیر لشکر غم
نه امی تا کند غمخواری من
نه شب آرام و نه روزم قرار
ز بس دل تنگ بود از دوستانم
مدامم خانه در ویرانه ای بود
پریشان خاطر و آشفته احوال
بگویم گر غمم در روزگاران
ای درویش! اگر افلاک صفحه و بحار مداد و اشجار قلم شود، مپندار که شمه ای از شرح بی پایان در دم

رقم شود. مدتی عمر عزیزم در غم عزیزان تلف شد، و سینه بی‌کینه‌ام بناوک دلدوز هجران هدف. روزی با خود اندیشه کردم که توکیستی و از کجا آمده، بکجا میروی؟ آمد و رفتت بهر چیست؟ بعقل ناقص خود اینقدر معلوم کردم که: نیست بودم، هست شدم، هست و نیست در دست یکی است.

نظم

آمده‌ام باینجهان تا که زنی شکر برم نامده‌ام که از جهان قصه برم خبر برم
با خود قرار دادم، که از در طلب درآمده، بعلم پی برم، و شکری که از آن مقصود حاصل است، شاید از این نی برم. رفتم بدبستانی. گرفتم بدست قرآنی. صفحه از صفحه باز کردم، و بخواندن آیات آغاز. دیدم بر سر صفحه الفی- بمعنی یکی بصورت الفی.

پرسیدم: رمز الف چیست؟ گفتند: این نکته مخفی است. گفتیم: الف را نشناخته، با را چگونه میخوانید! و علم علم را نیفراخته، معنی قرآن چه دانید؟ گفتند: ما بظاهر مأموریم و از باطن دوریم. حاصل از این معانی ما را الفاضلی است، و معانی ما سر بسر لفاظی است. گفتیم: لفظ صورت معنی است، و هیچ صورت بی‌معنی نیست. معنی گنجی است صورت طلسم. آن مسمی است این اسم. باز گفتیم: اسم بی- مسمی بچکار آید؟ باید رسمی جست که بکار آید. مدتی پیشه‌ام خواندن اسم بود، و اندیشه شکستن طلسم. روزی برهگذاری می‌گذشتم نظاره کنان بکوچه و شهر می‌گشتم. ناگه از دور دیدم نزدیک راهی، فروزنده خورشیدی تابنده ماهی.

نظم

سر و قدی، گلرخی، نازک بدن	یاسمن پرورده زیر پیرهن
سنبش بر روی گل افکنده تاب	غمزه‌اش ناوک فشان بر آفتاب
از زلالش آب حیوان قطره‌ای	وز جمالش مهر تابان ذره‌ای
گیسویش بگشاده دامی از بلا	بسته دست مهر و مه را بر قضا
چین زلفینش ز مشک اندوختن	نافه بخش ناف آهوی ختن
باکمان ابروانش ماه نو	باخته در ناوک افشانی گرو
ناوکی انداخت ناگه بر دلم	از نگاهی ساخت در ره بسلم

ای درویش! نگاه نبود، تیر جانکاه بود. متاع قافله دل را دزد راه بود. خانه صبرم تاراج کرد، و از دیار قرارم اخراج. نه در دل خروشی، و نه در سر جوشی. شد مشام هوشم را داروی بیهوشی. از آن بیهوشی چون بهوش آمدم، بلبل دستان سرای دل بخروش آمدم. دیدم گل رفته و بوئی مانده. از نرگس سحرآفرین جادویی مانده. گفتم مگر این جادو را بطلسم اسم بگشایم، و در طلب گنج مسمی برآیم. چون بجادو نظر کردم، دیدم نوشته بود الفی. در مکتب دل نشستم الفی، و نخواندم جز الف حرفی.

ناگه از غیب دریچه‌ای بر دلم وا شد، و قصر شهود را آینه جهان نما شد. الف قدی را دیدم که هزاران الف بر صفحه رخسارش نون گشته، و با قلم معنی الف انفش بر لوح صورت در تحت خود بائی نوشته. یعنی آباء علوی منم، و امهات سفلی در تحت من است. من مردم و آن زن است، همانا که آبستن است. و نتیجه آن نقطه‌ایست که هزاران خط از آن بوجود آید، و از هر خطی هزاران سطح و از هر سطحی هزاران صفحه و از هر صفحه‌ای هزاران صحیفه، و بر هر صحیفه هزاران الف نوشته، و بر هر الفی حیرانند، و

معنی آن نمیدانند.

گفتم سبحان الله! از نگاهی مرا تسلیم کرد، و از الفی جمیع علوم را تعلیم. طلسم اسم بمفتاح جادو وا شد، گنج مسمائی که نهان بود پیدا شد. معلوم شد که الف نشان وحدت است و با، بانی کثرت.

نظم

ایکے بنند طلسم الفاظی کار تو نیست غیر لفاظی
گنج لفظت طلسم معنی شد گنج معنی بلفظ مخفی شد
در طلسم صفات تا بندی کی تو از گنج ذات خرسندی
بشکن از جادوی نظاره یار این طلسم و خزانہ را دست آر
که نباشد نہایتی آنرا کس ندیده بدایتی آنرا
آنکہ گر خوانیش حساب الفی نشکافی ز دفترش الفی
ای بی خبر از آغاز وانجامت! بگذر از این سخن کہ بطول انجامد کلامت. گنج معنی بدست آر، و بطلم صورت شکست آر.

نظم

بگذر از لفظ و معانی پیشہ کن اول و آخر دمی اندیشہ کن
خالق تو کیست و تو کیستی؟ از عدم وجود گشته چستی؟
تا بکی با اب و امی در گرو روز و شب هستی بفکرکاه و جو
اب و امت مومند ارکافرند کی ترا جویا بروز محشرند
کافرو مومن بہنگام حساب می کنند از خویشتن ہم اجتناب
از زن و فرزند کی یاد آورند جملہ در ماتم کہ را شاد آورند
ماتم خود گیر امروز و بمیر تا شود فردا ترا آن دستگیر
موت قبل الموت را باری بخوان لفظ را بگذار و معنی را بدان
بگذر از این قیل و قال مدرسہ زانکہ نبود حاصلش جز وسوسہ
رو علوم عشق بازی یادگیر دلبری پیدا کن و پیشش بمیر
تا حیات جاودانی بخشدت در دو عالم زندگانی بخشدت
ای درویش! آن دلبر از دیدہها مخفی است. دلربایان ہمہ صورتند و او معنی است. لیکن او را آئینہ ایست
الف نام. بہر الفی فیض خاصش عام.

و آن آینه در جیب حسن پنهان است، و عشق سینه چاک نماینده آن. تا الفوار جریده^۱ از شک و گمان نشوی، به یقین قابل دیدار آن نشوی. چند در پی اب و ام گردی! جہدی کن کہ از خود گم گردی. تا از بند علایق جسته الف شوی و بی نیاز از خوردن آب و علف شوی. و چون از ہمہ رستی الف شدی، اب و ام خود خودی. زیرا کہ اگر الف گردد گم، نہ اب می ماند و نہ ام. چون الف وار از ہمہ رستی، و با عشق سینه چاک پیوستی، بجیب حسن رسیدہ، قابل آئینہ الف نام شوی، و تجلیات ذات را مظهر تمام شوی. و از جمیع علوم آگاہ گردی، و متصف بصفات اللہ گردی. مجازی کہ قنطرہ حقیقت است اینست. خوشا

^۱ تنها (فرہنگ نفیسی).

کسی که اینش آئین است.

حکایت مرموزه

روزی با دل پر درد و جان غم پرورد، در دارالعلم شیراز از روی عجز و نیاز بکوچه‌ای میگذشتم، و بآب دیده خاک راه می‌سرشتم. ژنده پوشی را دیدم، جامه عریانی در بر، و کلاه بی‌نشانی بر سر. از ناصیه‌اش نور سیادت تابان، و از جبهه‌اش نجم سعادت نمایان. رشته‌تدبیر در کف تقدیر سپرده، سر تسلیم در جیب رضا فرو برده. جمعی از اطفال پریشان حال برگرد او جمع. نه از حال پروانه آگاه نه از شمع. از هر طرف سنگی بتارک مبارکش می‌انداختند، و نرد جهالت از روی نادانی می‌باختند. و آن فروزنده اختر برج دانائی، و درخشنده گوهر درج یکتائی لب گلبرگ را چون غنچه به تبسم گشوده، بلبل آسا باین بیت مترنم بود:

نظم

سرم از سنگ طفلان لاله‌زار است جنون گل‌کرده هنگام بهار است
چون اینحال را از او مشاهده کردم، یکی بر هزار شد دردم. زمام اختیارم از دست شد و عقل هشیار سرمست. خواستم بخدمتش برسم و کیفیت حال پرسم. جرأت نکرده با قدم حیرت بسوی خانه رفتم، و جز به بستر بیداری و بیقراری در آنشب نخفتم. تا که سفیده صبح صادق طالع شد، و شعله مهر جهانتاب ساطع.

کمر همت بر میان بسته از خانه برآمدم، و از در طلب بجستجوی او درآمدم. کوچه بکوچه دویدم، و خانه بخانه پرسیدم. اثری از او در شهر نیافتم. رو بجانب صحرا شتافتم. ناگاه از گوشه‌ی رازی بگوشم رسید آوازی. که ای دیوانه سرشار! وای سرمست هشیار! دانم که دل آشفته‌ای و شوری در سرداری. بگو که مطلب چیست و در چه کاری؟ زمین بوسیده، پیش رفتم، و بهر دو دست دامن پاکش گرفتم. عرض کردم: تو از مطلب من آگاهی، از حال تو خواهم آگاهی. لعل گوهر بارگشود، و با لطف بیشمار فرمود: تا از بند علایق و عوایق برنیائی، و در سلک مجردان درنیائی، و صاحب دل نشوی، این حال را قابل نشوی. عرض کردم چگونه صاحب دل توانم شد؟ فرمود: سیاحت کن در عالم خود. بازگفتم از آن عالم بیخبرم. تو آگاهی، باش راهبرم.

ای درویش! توفیق رفیق من گردید، و ناوک عرضم بهدفع اجابت رسید. دستم را گرفت. و جامه حوبت از برم برکند، و سه مرتبه بآب توبتم در افکند. بعد اسمی تعلیم کرد، و لوحی تسلیم. و بسمت دست چپ راهی نمود راست. و فرمود: «در این راه شهرها است، به در هر شهری که رسیدی، این اسم را خوانده داخل شو. در آنجا عجایب بسیار و غرایب بی‌شمار رخ خواهد نمود. بر این لوح نظر کن و از آن شهرگذر کن. و چون همه شهرها دیدی، و بدروازه شهر دل رسیدی، در آنجا پیرست روشن ضمیر. هر سراغی که خواهی از او بگیر»

بخاک افتاده پای مبارکش بوسه دادم. برخاسته و رو براه نهادم. ابتدا بشهری رسیدم. دیدم در بسته و دربنانی نشسته. هر چند خواستم تشخیص صورت او دهم نتوانستم. بهمه صورتی شبیه بود غیر آدم. گفتم: در بازکن تا داخل شوم. گفت: این در باز نمیشود، و کسی از این شهر بیرون نمی‌رود، مگر بقوت اسم اعظم و لوح مکرم. اسم را خوانده، و لوح را نظر نموده، داخل شهر شدم. خلق بسیار را دیدم بآثار

انسان، و بکردار حیوان. همه سرگرم قیل و قال بیخبر از وجد و حال. تصدیقشان از تصور مبرا، تحقیقشان از حقیقت معرا. گروهی بیهده پرداز یاوه گوی، از سخن حق بمشامشان نرسیده بوی.

نظم

معصما و مردا و معممم بقتل اهل دل گشته مصمم
همه مردار خوار و سنگ طبیعت ندیده راه و رسم آدمیت
از ایشان خواستم پرسم سؤالی دمی آنجا ندادندم مجالی
چون مجال سؤال نیافتم، قدمی پیشتر شتافتم. گروهی را دیدم، همه کر و کور، با گمان نزدیک و از یقین دور.

نظم

نه ز جوهر آگه و نه از عرض فی الاشارات شفاهم بالمرض
گاه گاهی با عصا پائی نهند در یقین باطن خود دستی دهند
حق پرستی شان همه وهم و خیال خویشتن را فرض کرده اهل حال
نه خیرشان از عروج و از نزول از فضولی جمله در رد و قبول
خواستم دارم پایشان صحبتی خود ندادندم زمانی فرصتی
چون فرصت صحبت ندیدم، پیشتر دویدم. جمعی را دیدم از جرعه هستی مدهوش، با شاهد فسق و فجور هم آغوش. پرده عصمت را از میانه برداشته، وراثت شهوت از هرکرانه برافراشته. همه در بستر هوا و هوس خفته. زن یکدیگر را تنگ در برگرفته. دختران مکار و پسران غدار.

نظم

نه ز آغاز یاد و نه از انجامشان سراسر ز غفلت سرانجامشان
نیاورده فکر خدا در ضمیر بفسق و فجورند برنا و پیر
خذف را شمرده بجای گهر بدریای لهو و لعب غوطه‌ور
سیأتی زمان علی امتی^۱ باطوار کردارشان آیتی
گریزان از آن قوم گشتم روان چو عیسی که بگریخت از احمقان
چون از آن طایفه گریختن، بقوم دیگر آمیختم. بعضی باطوار موش بودند، و برخی بکردار خرگوش. یکی بصورت مار و یکی بسیرت کژدم. آن از دندان میکند، این از دم.

نظم

جمله آن قوم از صغیر و کبیر بد یکی گریگ و دیگری خنزیر
آن یکی چون پلنگ در اطوار و آندگر چون نهنگ در کردار
کلب و بوزینه و شغال همه زشت افعال و بدسکال همه
همه بر روی هم بخون خواری حمله آور ز بهر مرداری
خواستندم روان هلاک کنند سینه از چنگ کینه چاک کنند

^۱ اشاره بحدیث: سیأتی علی امتی زمان یکره فی الفقراء و یقل الفقهاء و یقبض العلم و یکره الهرج تا آخر (نهج الفصاحه، پاینده، از انتشارات کتابفروشی اسلامیة، ص ۳۷۳).

خوش کشیدم کمان تدبیری
 باز قوم دگر هویدا شد
 آن یکی سرکشیده تا افلاک
 هر یکی را به تن هزاران سر
 دهن جمله خانه آتش
 زان میان نعره ای یکی در داد
 خواستم تا روان پرهیزم
 بودم اندر تحیر و تدبیر
 که ترا اینهمه تحیر چیست
 نیست این شهر را چو پایانی
 جستم از چنگ جمله چون تیری
 هر طرف دد و دیو پیدا شد
 وان دگر میکشید دم بر خاک
 هر سری را هزار شاخ اندر
 بر زبانشان زبانه آتش
 لرز در هفتم آسمان افتاد
 خود نبد راه آنکه بگریزم
 کامد از هاتم بگوش صفر
 بهر بگریختن تدبر چیست
 کس نرفته برون باسانی

گفتم: نام شهر چیست و شهریار کیست؟ گفت: شهر طبیعت و شهریار جهل بیروت. و همچنین آنراست شهرهای بسیار و سپاه بی شمار. اگر اسم اعظم و لوح مکرم داری، از چنگ وی توانی کرد گذاری. اسم را خوانده و لوح را نظر کرده، از جمیع شهرهای جهل گذشتم. بادیه بیادیه و ناحیه بناحیه در نوشتم، تا بشهر فضیلت رسیدم. و عقل با حکمت را که در آنجا حاکم است دیدم. باو هم دل نبسته، بطرفه العینی هشتاد و چهار هزار شهر طی کردم، تا بدروازه شهر دل پی بردم. ناگه دیدم از دور، نزدیک آن تختی از نور، و چهار تن چون ماه دو هفته چهار پایه آن تخت را گرفته، و سیصد و شصت و یک تن بر دورش حلقه بسته، پیر روشن ضمیری بر بالای آن تخت نشسته.

نظم

چه پیر؟ آئینه وجه الهی
 تجلی گاه نور حق جمالش
 فروزان از رخش نور سیادت
 الف قدی جریده از علایق
 بیانش موشکاف اندر معانی
 لبش روحانیان را گشته ساقی
 نهاده سر بزانبوی تفکر
 فکند از دور سوی من نگاهی
 شدم نزدیک و بر خاک او فتام
 از او میخواستم گمیرم سراغی
 بلب بنهاده کردم از ادب نوش

در آن بیهوشی روزنه ای بر دل وا شد، و نه تجلی پی در پی هویدا.

در هر تجلی بر فلکی سالها سیار بودم، و با ملکی چند در عبادت یار. چون از این تجلیات درگذشتم، و افلاک عالم دل یک بیک در نوشتم، چهار واقعه رخ نمود، و در هر واقعه ای عوالمی بود که اگر خواهم شرح آن نمایم، هر آینه عمری باید، و کسی تاب شنیدن آن ندارد، و اگر بشنود و نه بیند، بانکار برآید. و

چون ای این واقعات رستم بچهار حال دیگر پیوستم. در حال اول مبدء و معاد خود را معاینه دیدم، و بحقیقت هر جزئی از اشیا بکلی رسیدم. و در حال دویم عالم را دیدم آدمی مجسم و خود را جان آن آدم. و در حال سیم دیدم جانی هستم بی جسم، و مسمائی بی اسم. و حال چهارم حالست وجدانی تا خود عین وجدان نشوی ندانی. نه در تقریر درآید و نه در تحریر.

فرد

قلم اینجا رسید و سر بشکست ناطقه جمله انکسار آمد
ای درویش! وقتی بهوش آمدم، دیدم بخاک افتاده‌ام، و سر بپایه آن تخت نهاده. پیر روشن ضمیر فرمود:
سیر عالم دل را که میخواستی این بود. اکنون پیام مرا بخلق برسان، و از این باده جرعه‌ای بکامشن
بچشان. عرض کردم: کیستی و ترا چه نام است و آن جامی که بمن پیمودی از چه مدام است؟ فرمود:
منم آن آینه‌الف نام، که بهر الفی فیض خاصش عام است، و مدام حقیقتم مدام بجام است. از آن تاریخ
تا حال هر چند میخوام پیام ویرا بخلق برسانم، و از شراب حقیقت جرعه‌ای بکامشان بچکانم، سکر
دنیا چنانشان مست کرده، و زمام اختیار از دست برده، که هنوز سخن از لب بیرون نیامده، و بکنه آن
نرسیده رد می‌کنند. و جرعه‌ای از این جام ناچشیده، بشیشه‌ام سنگ ملامت میزنند. گاهی خانه‌ام تاراج
میکنند، و گاهی از دیارم اخراج.

نظم

بقلم گاه گردیده مصمم	زمانی با هلاکم گشته توام
گهی خواهند از کین سنگسارم	گهی آرند ناحق پای دارم
کنون زان ژنده پوشم یاد آید	بجان هر لحظه‌ای فریاد آید
خداوندا تو آگاهی ز حالم	تو میدانی چه باشد در خیالم
ظهور صاحب ما ساز نزدیک	بکن روشن چو روز این شام تاریک
ز یمن مقدم آتشاه عادل	جدا گردد ز هم تا حق و باطل